

## VIII

### داستان ابر و باران

در سطح زمین، باد گرمی ناگهان ما را در بر گرفت. آذرخشی به درختی در آن نزدیکی اصابت کرده بود و در پرتو آن جذابیت سیاه، شروع به سوختن کرد. در آن نور، به جستجوی آنتونیوی پیر برآمدم تا جویای حالش شوم. آنتونیوی پیر، مثل خود من، اسیر گل و لای، داشت با شتاب نایلونی را باز می کرد تا در مقابل باران، که به نظرم هرگز نمی خواست بند بیاید، حفاظی باشد. برای کمک به او، نزدیکش شدم، بعد به انتظار پایان باران نشستیم. آنتونیوی پیر، ناگهان در میان درختان غیبش



زد. پس از مدتی با چند شاخه برگشت. شاخه ها، که برخی شان هنوز می سوختند، از درختی بودند که بر اثر صاعقه ریشه کن شده بود. به سرعت اجاقی برپا کرد، همان کاری که معمولا، هر کسی در کوه، در چنین مواردی، یعنی وقتی که تا مغز استخوان خیس شده باشد، انجام می دهد، یعنی خشک کردن مهمترین چیزش: تنباکو.

من دیگر آموخته ام که پیپ و تنباکویم را در کیسه پلاستیکی کوچکی حمل کنم، اما امیدوارم که تنباکوی آنتونیوی پیر خشک بشود، و امیدوارم که با سیگار پیچ سیگاری چاق کرده، آئین نطق خودش را آتش کند، و در گرمائی که دست ها و چهره ما را می نوازد، مانند دود میان لبهای آنتونیوی پیر، داستانی مرطوب و پُرکشمکش، سربرآورد.

«نخستین خدایان، آنها که جهان را زائیده اند، به این فکر افتادند که بمیرند تا زمین منور شود و حقیقت و عشق در راه مردان و زنان شب پره، گام بردارند. اما، قبل از این، نخستین خدایان، که هفت تن بودند، خود را به خواب سپردند، تا وقتی که می میرند، نمیرند. خواب های هفت خدای نخستین، همان ها که جهان را زائیده بودند، مانند قایقی بادبانی، شناور ماند. به هرکجا که خواب می خواست رفتند، و گل، این «ابرها» را کثیف کرد. آنها خاکستری و کمی قهوه ای رنگ شدند و نخستین خدایان، مردان و زنان واقعی را اینطور به یادگار گذاشتند تا جاودان بمانند، وقتی که مردند.

وقتی هفت خدای اول، برای زیستن، مردند، رنجی عظیم همه جهان را فرا گرفت و تمام جهان به سوگ آنان نشست. رنج از دست دادن نخستین نیاکان، خدایانی که جهان را زائیده بودند، درد آور بود. آب آنقدر اندوهگین بود، که خود را به کناری کشید و از درون درد کشید و کوچک شد. زمین از رنج خشک شد و از درد، دل و جان مردان و

زنان واقعی خشکید. با هر گامی کف پایشان درد می گرفت، روز رنج می کشید، شب رنج می کشید، در سوسک ها و کرم های شبتاب شب، درد بود که فریاد می شد، درد بود که فریاد می زد در سرگین غلطان ها و جیرجیرک های روز. هر چیزی درد بود، سنگ و امید هم رنج می بردند. درد، یا، یعنی خواب نخستین خدایان، همانها که جهان را زائیده بودند، همانها که برای زندگی کردن، می بایستی می مردند، تا به کوه، جائی که ابرها خستگی در می کردند، هم رسید. درد ابرها را بیدار کرد. ابرها که از آنهمه گل، خاکستری و مثل مقوا شده، و قادر نبودند تند حرکت کنند، آهسته آهسته بیدار شدند. مثل زمانی که در شب های کوهستان، پس از عشق ورزیدن و یا رنج بردن بسیار، عشق یا رنج استخوان ها را به درد می آورد. آنگاه خواب های نخستین خدایان، با هم حرف زدند. ابرها شروع کردند به دیدن دردی که جهان را می خشکاند، و خودشان را جمع کردند، مانند زمانی که مردان و زنان واقعی، مشکل درد کشیدن را حل می کنند. اما بزودی خشم وارد گفتگوی شش ابر شده، با هم به زشتی سخن گفتند، از یکدیگر انتقاد، و به هم، درشتی کردند و وقتی ابرها شکاف خوردند، خواب های نخستین خدایان، به آسمان رعد زد.

ابرها بزودی دیگر نه تنها با هم جرّ و بحث می کردند، بلکه به هم ضربه هم می زدند و در خشم از عدم پذیرش عقایدشان از طرف دیگران، به سختی با یکدیگر گلاویز شدند. از درگیری ها، آتش بلند شد و در کوهستان آذرخش دیده می شد.

در حالی که سه تا از ابرها بر علیه سه تای دیگر جدل می کردند، یکی از ابرها، یکی از خواب های نخستین خدایان، یادش آمد که از کجا آمده اند و خدایانی که جهان را زائیده بودند، چطور عمل می کردند. درد به آب بدل شد و اشک بارید، این ابر هفتم بود، چون هفت خدا بودند،

خواب هایشان هم هفت تا. این خوابی که اشک می ریخت، کلام درشتی بود در مشاجره ابرهای درگیر، و گفت: «تا شما با هم دعوا می کنید، من می روم تا با دردم، درد زمین را تسکین دهم»، آن ابرهای دیگر به او گفتند: «این تسکین اندک برای آرام کردن این همه دردی که زمین می کشد، کافی نیست. از دست تو به تنهائی هیچ کاری ساخته نیست». اما درد اشکی که هفتمین خواب را می رنجاند، تکرار کرد: «من می روم تا با دردم، درد زمین را تسکین بدهم»، و ازکوه به پائین ماجراجویی کرد تا درد مرطوب او به تسکین، درد زمین را درآغوش بگیرد. یکبار دیگر ابر هفتم، درد-اشک بارید، و یکی بیشتر، و دردهای زیادی و اشک های زیادی باریدند و در پی اولین اشک، اولین درد جاری می شدند. اشک-

دردهای دیگری هم که هم

اینطوری راه افتاده

بودند تا زمین را

درآغوش بگیرند و

تسکینش بدهند،

گفتند: «ما هم می



رویم». و با دیدن ضعف ابر هفتم از آن همه درد و از اشک هائی که می ریخت، آن شش تای دیگر دعوایشان را کنار گذاشتند و بر فراز درد خشک زمین، دردمند، اشک ریختند. این طور باران آغاز شد و دردی که اشک جاری کرد، بزرگ بود، و تسکین داد دردی که زمین را می رنجاند. زمین در این باران تسکین یافت، و می گویند که آن همه درد، با اولین اشک، معالجه شد.

مردان و زنان واقعی، این را دیدند، و در دل خود متوجه شدند،

دعواهایی که در تسکین یافتن، درد ندارند، بدرد انسان نمی خورند. از

آنزمان، درد سه بار است، و تسکین سه بار. سه ماه گرما زمین مردان و زنان واقعی را درد می آورد، و سه بار، سه ماه، نه ماه، تسکین می بارد در کوهستان، در خانه دائمی مردان و زنان واقعی ... در آسایش خواب های نخستین خدایان، همانها که جهان را زائیده اند.

نخستین خدایان، همانها که جهان را زائیده بودند، آنها که مُرده، اما زنده بودند و در درد خود و در خواب خود، درد رنج آور زمین را تسکین می دادند، اینطور نشان دادند. همینطور، بدون هیچ دلیل دیگری. فقط برای این که به مردان و زنان واقعی یاد آور شوند که مبارزه ای که برای بهبود زمین نبارد، بیهوده است، حتی اگر در بالاترین مناطق کوهستان، تندر بزند و بدرخشد. ابرها سخت با هم درمی افتند و خسته می شوند، اما تا نفهمند، نمی بارند، مانند همان زمان که جهان زائیده شد، مبارزه به خاطر مرگی است بهبودی آور، تا با بوسه ای بر زمین آن را آرامش بخشد. مبارزه ای بی نام، بی چهره، برای دست یافتن به جایگاهی والا که همانا بهبود جاودانه درد آور زمین است.»